

بخش هفتم

از عمومی به انفرادی — ۳

و

آزادی مقید

آشوب

(نامه - ۳۵)

/.../

بند این بعدازظهر تماماً در هم ریخت - شادمانه. ارتعاش خبر «عفو عمومی» هنوز از رادیو در فضای راهرو خاموش نشده بود که همهمه و غریو و صلوات از هر گوشه ای برخاست. پیش و پس این خبر هنوز مبهم است و زندانیان، به انتظار اخبار شب، دم را غنیمت شمرده و اصل خبر را قطعی گرفته و به دست افشانی و پایکوبی گزافه ای را فروگذار نکرده اند. بلندگوی رادیو، که این چند روزه هنگام پخش اخبار باز است، در کنجی فراز راهروی ورودی است؛ و چون بعدازظهرها هنگام خاموشی و خواب است، صدای آن نجوایی است کوتاه تا هر اتاق. برنامه ی شنیدن اخبار شب هنگام و در حیاط است که تلویزیونی در گوشه ای دهها چشم و گوش افسونزده را از میان و کنار حیاط مسحور می کند.

در فاصله ی کوتاه بین اتمام شام و شروع اخبار، زندانیان، یک یک و چند چند، بسترهای خود را به حیاط می کشانند و هریک در جایی، که تا کنون برای خود برگزیده اند، پتویی را بر زمین و سپس تشک و ملافه را بر روی آن می گسترانند و اخبار را منتظر می نشینند. از آغاز پخش تا پایان، در دمایی که هنوز از روزه شب برمی خیزد، شعله ی کبریتی، حلقه ی دودی، جمله ی کوتاهی، و گاه تک مضرابی، توجه جمع را در متن خبرها نقطه گذاری می کند. بعد از اخبار، اغلب تفسیرهای کوتاه، و اکثر فقط از دید زندانیان، در گله های مختلف از میان این گله ی محصور در می گیرد. پس از آن، در برخی از گروههای کوچک، شب چره ای از میوه، تنقلات،

هندوانه، با درد دل‌های دویا چند نفری در می‌آمیزد. برخی نیز، از اینزمان، ملاقه‌ی خود را تا سینه یا حتی پیشانی می‌کشاند و خوابی را به انتظار فردا بار می‌کنند - همراه با همه‌ی امیدها و نومیدیهای شخصی. برخی دیگر، باز، در حاشیه‌ی حیاط، تنها یا با هم، ساکت یا به گفتگو، قدم می‌زنند تا به وقت خواب خود برسند. شبی که فیلمی در پایان برنامه‌ی تلویزیون باشد، سیاحان این دروازه‌ی دنیای بیرون، به سیر می‌مانند. در حاشیه‌ی این «خوابگاه آزاد»، دیواره‌ی سیمانی حوض، با ارتفاعی مناسب نشستن، باریکه‌ایست به جای نیمکت - و گاه شیطنتی، از کسی در آن سوی حوض، آب لبریز آن را به اهتزاز ریزموج در می‌آورد که، سوی دیگر، زیر نشیمنهای نشسته‌نشت می‌کند و سرریز می‌شود: اخمی یا خنده‌ای، پاسخی است از حالت ترثیمنان به تجاوز آبدار بدجنسان!

دیرگاه شبی نیمه مهتابی حالی وهم انگیز به معماری بلند و بسته و تابستان زده‌ی حیاط می‌بخشد. دوستی مسن و فهمیده، که همیشه از بیداران آن سوی نیمه شب است، شبی در خلوت گفتگوی سگوی پله‌ها این معنا را می‌گفت که: «چه قبرستانی! گویی هر گوری دهان گشوده و کفن پوشان را به سطح رانده است...!» و دیدم که ملاقه‌های سفید تن پیچ، در عرض هم، روی تشکهای تنگ هم چیده، مسخ حیاط بود از زندگی به مرگ؛ و چندی ناگهانی، مانده‌ی قرائت «زیارتنامه‌ی اهل قبور». مرگی گروهی، که شخص، خود، اما از کنار هم جزئی از آنست و هم شاهد حالتی رؤیا زده. در این مشاهده و شهود، سفر از این کران زندگی تا آن بی کران مرگ آسان می‌شود و هم بازگشت از آن. واقعیتی در هم: انگار در خوابی خواب می‌بینی که از خواب بیدار می‌شوی اما هنوز در خوابی. می‌دانی که تو خود می‌بایست در این دیروقت شب میان آنان به آرامشی فرو خفته باشی که در این نمود اکنون ابدی می‌نماید، اما خفتگان را از گوشه‌ی این گورستان به نظاره ایستاده‌ای با سکوتی که مبادا حتی حرکت فکر تو دشوار خواب آنان را بر آشوبد - بدانگونه که حرمت رفتگان را در آرامگاه آنان پاس باید داشت. و این فکر، خود، بار دیگر زندگی را إلقاء می‌کند و واهی بودن واقعیت نمایی کفن پوشان را.

تا صبح و نور و زندگی، ستاره‌های بسیار باید از سویی و پاره‌های ابر از سوی دیگر بر طاق این خواب آرامگاه بگذرند. حتی ماه نیز از میان شبکه‌ی سیمهای خاردار بام برمی‌آید و در دل باد گاهگاهی راه می‌گشاید: جهت باد، اینجا، همیشه سوی مخالف راه ماه و ستاره است. ستاره‌ها نیز، برخی به دانه‌های خار می‌آویزند تا به آزادی باز سپهر برسند، برخی خود را تا بامداد به خارخانه‌ی دیوار و برو می‌رسانند، و ماندگان میانه‌ی آسمان و حیاط، آرام، از طلوع نور کور می‌شوند و محو و گم. این هنگام، نمازگذاران پگاه، یک یک، از جامه‌های سفید رؤیا یا

کابوس شب به در می آیند و صدای شزه ی وضوبه تلاوت ساکت رکعتین صبحگاهی می انجامد و تصویر وهم آلود شب در شکفتن روزی دیگر رنگ می بازد.

این لحظه — در نوشتن — آگاهی به اینکه سفیدی را گاه چه حالت سیاهی است، مکاشفه ای دیگر می شود از تعارضهای مکمون هستی؛ و نیز — تداعی — سیاهی را گاه چه بینشی است پاکتر از زلال سپیده: چشمانش /.../.

و آن لحظه — در برزخ شبگیر — نسیم خنک شهر در گذر از حصار حیاط لایه لایه می شود: در اوج، آزاد و «دامن کشان» می وزد؛ بر بام، دامن بر ناخن خار می دزد؛ سینه ی دیوار، حاشیه ای از تراشه های آویخته ی آن، از میان میله های تنگ پنجره های کوچک انفرادی ها، به راهروی رسوخ می کند که هنوز در حافظه ام طعمی دارد تلخینه: در آن اتاق کوچک، که اکنون پنجره ی آنرا در کنجی از این حیاط — و نیز، شب زده، از بستر خود، در سیر غبار نرم نسیم بر سطح — می بینم، جریان باد در کناره ی در محسوس تر است؛ گونسیم نیز، در آن فضای تنگ و بسته، در تلاش و تلاطم رهایی است که اندام منبسط خود را از تعلیقی میانه ی فضای سلول جمع می کند و لوله واری می شود خزنده از شکاف نیمه باز در به بیرون.

و این چنین است سایه های منتشر آرزوهای خفته در یک یک زندانیان که، در این واپسین ساعات روز، راهی از شکاف خبر «عفو» به سوی آزادی یافته است و دیوانه وار میان هر اتاق و طول راهرو و صحن حیاط می پیچد و از دستی بر شانه ای و از بوسه ای بر گونه ای می رسد: همه در هم می آمیزند، یکدیگر را در آغوش می کشند، نم چشمی را به سرانگشتی می سترند و تمام احساس خود را بیشتر در تک کلمه ی «تبریک» خلاصه و منتقل می کنند. موزمور عاطفی این حالت عام را زیر پوست می چشم.

دو سه تن، دیگ های بزرگ روی راه، که ظرف جیره ی غذای بند است، میان راهرو دَمَر خوابانده و دم گرفته اند: «بادا بادا بادا، اینشالله مبارک بادا!»! ظاهراً ربطی نیست — اما، این آهنگ، همراه صلوات، به تدریج نوای رسمی تکمُرخصی های زندانیان شده است و اکنون سرود شاد آزادی جمعی.

و اینک نوبت افسار گسیختگی است: چند شبی است که تنی چند و سوسه ی «حوض اندازی» دیگران را دارند. تا کنون دو سه باری کسی را دست و پا گرفته اند تا کیسه وار میان حوضش رها کنند — و نکرده اند. اما، امروز، صدای شلاق آب مکرر است؛ قهقهه نیز، مثل فواره های موضعی، از ته دل و عمق حوض سر می زند. یکی را از گوشه ی حیاط، نمازخوانان، آورده اند.

دیگری از زیر آب تسبیح زنان بیرون آمده است. «غصه خور» بند، که در نامه ای قبلاً اشاره کردم هر روز سیصد و هفتاد و چهار بار «خبر تازه» می گیرد، از ضربی ناشیانه بر تشت در دستگاه خنده ی عصبی، سپس، با پراهن و شلوار و رضایت، سردست، به میان حوض رسید و خنده چکان شد! «گوشتالو» ی عظیم بند، نمی دانم در مستراح یا کناری دیگر، آب شد و از آب حوض رست! تنها بیماران و ملتسمین بیمارنما در امان مانده اند. باوقاران! — مثل من! — میانه ی بازی شمول قاعده را دریافتند و بر «گروه ضربت دستگیری» سبقت جستند و خود را داوطلبانه به آب زدند....

خ خ خ ی خنده و خنکی و خواب، فاصله ای تا خبر تازه و اخبار....

و سپس ... اُفت!

اخبار غروب، ساعت شش، تکرار دستورهای پیشین به نظر می آمد تا «عفو عمومی». گرمای بعدازظهر که به آب سرد فروکش کرده بود و در شادی رسوب، اینزمان از واکنشها و تفسیرهای حاد لهیب می کشید. سؤال و سؤال، از همدیگر:

— «پس، فردا خانه نخواهیم بود؟!». پاسخی بود نهفته در هر سؤال.

«غصه خور» بند، نیم ساعتی بعد، گریبانم گرفت، با همان حالت نگرانی همیشگی خود و گلایه در بیانی پرسشگونه که: «فلانی! پس بیخودی منو امروز تو حوض انداختن؟!»!

— «بیخودی ...!»، افسوس خوارش اندیشیدم؛ اما دلداریش دادم که: «نه! لا اقل نیمساعتی خنک شدی!» و افزودم: «باید منتظر اخبار شب موند...».

و فکرم را پی گرفتم: «تا پس از آن باز حال نیمه شب حیاط چه باشد!»

وهمی دیگر از حیات...!

با سلام و تحیات!

./.../



... شب نیمه ی شعبان، همه ی بندیان، دقایقی پیش از آغاز برنامه ی اخبار تلویزیونی، جای خود را در بسترهای گسترده بر کف حیاط گرفته بودند: چندین سروتن، به تقاضایی یا اعتراضی، جا

به جا شدند تا خاری در راه هیچ چشمی به سوی «کعبه» نماند — و قول و قرار:

«بچه ها! وسط اخبار دست نزنین، هورا نکشین، صلوات نفرستین... بذارین تا آخرش رو تماماً بشنویم!»

و قول و قرار...!

مقدمه ی پیام امام به انتظار گذشت. گوینده به خواندن بندهای «تذکر» که رسید، تیزی گوشها پر کشید. اولین جمله از دومین بند، قرار را از خویشنداری برخی از قولدادگان ر بود: تکضرب چند کف، هورای چند دهان، صلوات چند گلو، زمزمه ای بود مخلوط. «هیس هیس» چند «قول و قراری» قرار را به یاد قولباختگان برگرداند. پس از پیام، تفسیرهای آنی، اما پراکنده و آهسته و مُحْتَاط، شروع شد — تا خبر بعدی: تأکید بر ابقای صلاحیت دادگاههای انقلاب. چیزی به پایان اخبار نمانده بود. انتظار، آن نبود که بعد از ظهر می نمود. به عقیده ی من، نمی بایست هم باشد.

«آکادمی پله»!، در سه کنج ورودی از ساختمان به حیاط، به تدریج جمع بیشتری از مفسرین و مستمعین را جذب می کرد. یکی می گفت: «عفو عمومی باید برای همه باشه — با استثناء که عفو عمومی نمیشه!» با توجه به استثنائات، که به نظر من کاملاً منطقی بود، کمی طول کشید تا منطق او را بفهمم، اگرچه نپذیرم — و نپذیرفتم. دیگری می گفت که این پیام، در محتوی، تفاوتی چندان با دستورهای پیشین ندارد — و باز من موافق نبودم، زیرا اولین باری بود که خود امام اصطلاح «عفو و بخشش» را، با وقوف بر بار انتظاری که در جامعه — چه موافق و چه مخالف — یافته بود، صریحاً به کار می برد. این بحث به درازا کشید تا «باید دید...!» اما، با نتیجه ای دیگر و این زمان روشن: فردا، پس، در زندانها را نخواهند گشود تا همه ی زندانیان به خانه های خود بروند! جز این — فکر می کردم — نمی توانست باشد.

انتظاری که خبر ناقص رادیو بعد از ظهر در همگان پدید آورده بود، اینک، همراه گامهای لخت در حاشیه ی حوض می لغزید و میان آب را کد آن به خواب فرو می رفت — و امید برانگیخته سرخورده ی زندانیان نیز، با آن، در بسترهای کفن پوش.

صبح، هر زندانی که تشک را از حیاط برمی چید، انگار باری از بغض و یأس و خشم را بقیچه می کرد. سلامها: خشک و کوتاه و تلخ. لاشِ انتظاری مرده، سنگین، بر سکوتی حلقه بسته. حتی صبحانه از آدم تُشک بود، تا بیداری درک واقعیت ... که بند، باز، پُرمردگی جاری امید را، آرام آرام، بپذیرد و به جای آن به اجرای سریع دستور در روزهای آینده دل ببندد.

ظهر هنوز نرسیده بود که نماینده ای، گویا از دادرسی انقلاب، به بخش بالا رفت و برای زندیان سخن گفت. من این زمان بی تفاوت بودم؛ نرفتم و در اتاق ماندم که نامه ای بنویسم — یا می نوشتم. از یکی دو تن سپس شنیدم که سخنگو گفته بود شاید اجرای دستور «یکی دو ماه» به طول انجامد...!

«یکی دو ماه...!!»

صراحت این تأخیر در همه اثر گذاشت و جنب و جوشی را موجب شد. ناراحتی عصبی بخش را حس می کردم و گویا اثر سخن در یکی دو بخش دیگر از این بند حتی از بخش ما سنگینتر بود. آفتاب داغ به ظهر روحیه می رسید — با اینهمه، زمزمه ها، هر چند حرارت زده، افتاده بود و در حد تقاضائی برای دیدار دادستان. گفتگوهای پراکنده، لحظه جوش و خودرو، اما نه بیش از سخن گفتنی بلند، برای خودداری از دریافت غذای نیمروز، نیم ساعتی در گوشه های هر چهار بخش و پاگرد مرکزی بخشها، سرگردان بود و آشفته. /.../. بند هنوز آرام بود که از هر بخش یک نفر را برای صحبت با نماینده ای امام به بیرون خواستند. در بخش ما گفتند که من بروم. اکراه داشتم. نام یکی دو تن دیگر را پیشنهاد کردم. چند دقیقه ای گذشت، به جایی نرسید. پذیرفتم. رفتم — تا پشت در اصلی پاگرد. نماینده ای یک بخش دیگر و من دیر رسیده بودیم. دو تن از دو بخش دیگر رفته بودند. مسئول داخلی بخش — که در هر بخش از میان زندانیان و به انتخاب آنان برای اداره ای امور جاری بخش و ارتباط با مقامات زندان تعیین می شود — همراه ما بود. در اصلی پاگرد مرز خروج از عمومی است و مثل هر در دیگر زندان روزنه ای دارد برای دیدن و یا گفتگو از دوسوی در بسته. گفتگوی مسئول بخش با نگهبان آن سوی در، میان هیاهو، نتیجه ای نبخشید — انگار کلمات سنگریزه بود که پس از عبور از روزن بر زمین می افتاد. پس از چند لحظه، نگهبان دیگر نبود. شاید سنگریزه ها را جمع کرده و رفته بود! بی حوصله، به بخش خود برگشتم و در راهروی داخل بخش با زندانیان دیگر نشستم.

اعتراض زندانیان، بیشتر در پاگرد، ادامه داشت — هنوز بی آشوب، اما فزاینده. در قوسی از دقایق، حلقه های سکوت یک یک می گسست؛ چنبره های فریادهای گنگ، و در هر چنبره لحنی بلندتر از لحن دیگر، در فضای پاگرد رها می شد. «هوهوه» بی بی شکل، مثل خزش دود، لابلای آهن پله ها و میان دیوارها می پیچید....

پاگرد محوطه ایست با سقف بلند؛ نیمی از آن، جای پله ها، به ارتفاع هشت متر، و نیم دیگر، بالای ورودی های دو بخش پایین، چهار متر. در اصلی، دو لنگه ای، پاگرد را به راهروی انفرادی ها مربوط می کند و در پایان راهرو، که بیست متری طول و دو متر و نیم تا سه متر عرض

دارد، دو در دیگر، به فاصله ی سه متری از یکدیگر، به هشت می رسد و از هشت به باغ. ورودی اصلی پاگرد میان یک ضلع طولی محوطه ی آن باز می شود. ضلع طولی روبرو دیوار است بدون در. طول پاگرد در اصل حدود هشت متر و عرض آن حدود چهار متر بوده است. اما، در این مستطیل، فضایی را در قسمت راست ورودی برای اتاقکی دو متر در سه متر تراشیده اند که فروشگاه داخلی این بخشهای عمومی است - با دری تقریباً همیشه، و در این جریان، قفل. در قسمت چپ ورودی رشته ای از پله های آهنی است برای دسترسی به دو بخش طبقه ی بالا - فضای زیر آن، جای زوائد انباری. درهای ورودی دو بخش طبقه ی پایین، قرینه ی یکدیگر، در گوشه ای از دو عرض مستطیل و همسطح پاگرد است. یکی در انتهای راهروی کوتاهی میان دیواره ی اتاقک فروشگاه و دیوار طولی در پاگرد؛ و دیگری، روبروی آن، زیر محوطه ی انتهایی رشته ی پله ها. پله ها، تخته آهن های موجدار است سوار روی یک تیر قطور. رشته ی پله، از کف، مماس با دیوار ورودی اصلی و روبروی در اتاقک آغاز می شود و پس از بالا گرفتن دو سوم پله ها، با گردشی قائمه در سطحی مربع، به چند پله ی دیگر و سپس به راهروی ورودی به دو بخش بالا می رسد. کف این راهرو سقفی است برای نیمی از تمام پاگرد، کشیده در فاصله ی بین دو در ورودی دو بخش پایین. فضای مفید پاگرد، بنابراین، با شکستگی های درهم هندسی، محدودتر از معماری مستطیل اولیه و رو بهمرفته کم است. در نتیجه، فضای موجود برای جایگیری آدمها در سطوح مختلف پخش شده و کمابیش، میان محوطه، بین ورودی اصلی و دیوار روبروی آن، بین در اتاقک و شروع پله ها، و کناره ی پله ها تا ورود به بخش ما و روی خود پله ها است.

تمام پله ها و محوطه ی میانی، این زمان که من و جمعی دیگر از هر بخش با کشش موج «هوهوهو» به پاگرد آمده بودیم، تقریباً پر از بندیان بود - اما نه تنگ و فشرده، یا حتی مصمم. خشمی مزدد در برخی از چهره ها به سرخی می زد و در برخی به زرد پزیده، و نمدار بود از گرمای هوا و حرارت حالت. صدا بالا می گرفت و هریک از آن بندیان، تهییج شده و دلگرم از پشتیبانی جمع، و نیز شاید خائف از خفای خبرچین، آوای خود را، گم، به بانگ گروه می سپرد: زوزه واری مبهم، بی زاویه، ممتد، اوجگیر، در جهات نامعلوم، از همه سو. حتی دیوارها و سقف همنا بود: تشخیص طنین از اصل، در پیوند زندانی و زندان، معماری و انسان، میسر نبود. گسترش این صوت حلقومآهنی و سیمانذهانی، غرابیت غمیاس خشمی داشت وحشی که تکصدا، از سنگ و فلز و حنجره، یکجا برمی آمد در تمام فضا. من، مسحور صدا بودم و ساکت. انگار همه چیز در خواب می گذشت. /.../

و بگذریم تا خواب دیگر...



... همه چیز در خواب می گذشت. انگار بُعد تازه ای در طبیعت کشف می کردم. بیرون بوده از شناخته ها. چند لحظه یا دقیقه طول کشید، نمی دانم. ناگهان، به صدای ضربه ای، گویی به هشیاری آمدم. بازتوده های مسخ شده دیدم به هزاران صورت و شکلک، اگرچه فقط از دهها تن — در ردیفهای انباشته و انبوه، سطحی پخش و سطحی پله پله. جمعی چند شکل و بی شکل، نیمه برهنه. شلووارها: جین، پیراما، شورت. نیمتنه ها: لخت، زیر پوش رکابی، پیراهن چروکیده. رنگها: طیفی بی تناسب و در تغییر. چهره ها: سرخ و زرد. تن ها: همه در هم و عرقدار، از اندامی گروهی، انگار واحد؛ اما /.../ با سرها و دستها و پاها بسیار. واقعیتی دور، از چهره های مختلف، که از آن میان، مکرر، گاه تند و گاه کند، چهره ای در چهره های دیگر محومی شد و چهره ای از چهره های محوشده بر می آمد. تصویری مواج... که ضربه ای دیگر از صدا آنرا، برای آنی، ثابت کرد؛ پایی، کشیده تا راستای کمر، با کف و پاشنه بر آهن در ورودی؛ لنگه ای از در، پس رفته؛ تن، با زاویه ای در تهیگاه، نیمه خم، ایستاده بر خم زانوی دیگر؛ دو دست، گشوده از تن، در تاب غریزی تعادل. لنگه ی دیگر، در انتظار ضربه ای دیگر از تنی دیگر. چندین مشت، گره بسته و سنگین، از فراز و میان تن های پیشین، با فاصله های مختلف از اطراف روزنه ی دید، بر فلز در. سپس، در تحریک مجدد تصویر، سوت و هياهو و غریو — بی لگام، با گوشه های گزنده از نیش خشم حیوانی انسان. همه در چند دقیقه، تا آرامش نسبی عقل از برخی و برخاستن تک بانگهای تکبیر از نقاط قابل تشخیص: کناری از محوطه، میانی از پله....

هنوز، من و همتایم در سخنگویی، به گمان خروج از در بودیم. راه جستن از میان جمع، کمی تُشک اکنون برابر ورودی، بار دیگر، با پیچ و تاب و فشار و تذکر، ممکن می نمود. به روزن رسیدیم و پس از چند لحظه باز چهره ای از آنسوی نمایان و نزدیک شد. گویا سنگریزه های پیشین کلام صدائی برد و ندائی آورد. فشرده، لای غربالی تک گزین شکاف در، از کابوشرو یای خواب بیرون رفتیم؛ تا بیداری بعد..



... و از خواب بیرون رفتیم — و از «عمومی» نیز!

پس از روزی سخت و گفتگویی طولانی و صریح و منطقی با نماینده ی امام، که سخنان ما را صبورانه شنید و نیت تسریع در رسیدگی و اجرای دستور امام را، همراه شرحی کشف از دشواریها

و کمبودها، صادقانه با ما در میان نهاد، وظیفه ای نمانده بود جز بازگویی نتیجه ی این گفتگو به امانت با بندیان. پس از آن، خوابی در خشکی دیروقت بعد از ظهر آرامشی بود دلپذیر و آسودگی از تلاطم روز - کوتاه....

صدایم کردند که بیرون بند صدایت کردند. خستگی خوابزده را از سرخی چشمان جمع کردم و با خود به بیرون بند عمومی بردم که به راهروی آشنای انفرادی باز می شد. کسی، پرونده در دست، در آستان سلولی با یکی از بندیان «تگ شده» به گفتگویی تند ایستاده بود و مرا نیز ایستاند. هر دو چهره آشنا. شناسایی چهره ی مأمور ایستاده در آستانه راه، به ابهام، در ذهن می جستیم و نمی یافتیم. چهره ی درون سلول، میان گردش تصاویر پیشین پاگرد، از ابهام به روشنی رسید. مأمور ایستاده به سوی من برگشت و از من «ماجرای چیست» و من نیز - ایستاده هر چند - سر محاجه نداشتم. از خاطره ی حالتش، خلجانی در حافظه ی دور یافتیم. هنگامی که به «ماجرای بند شش» اشاره کرد و مضمون «نوشته ها» ی من، دریافتیم او بود در آن زمان که، با انسانیت و ادب و فهم، مهماندار و راهنمایم شده بود برای رخت کشیدن به بند پنج! [کسی که در فصول قبلی این کتاب از او به عنوان «آقای کی» یاد کرده ام.] کوتاه کنم: صحبت را کوتاه کردم؛ هنگامی که با پرخاشی خوددار می گفت که با «انفرادی» من دیگر «عمومیان» دیگر ناراحت نخواهند گشت، سخن را به سوآلی بس کوتاه بریدم که:

— «کدام سلول؟!» و چه فرقی می کرد کدام!

همان ردیف قبلی، اما در شماره ای که پنجره ی کوچک آن [در ارتفاع] به حیاطی جدا از حیاط پیشین مشرف بود، منزل داد و منزل گرفتم....

به «شهر» قدیم باز آمدم که «دیدم» اینک دگر شده از «پار»! رطوبتی سنگین در هوا، که نمی دانستم از کجاست، غلظت گرما را در اتاقک خیس می کرد - اگر چه در سلول، مثل در همه ی سلول های دیگر راهرو، این زمان تماماً باز بود و باز می ماند و دیگر، برای گرفتن یا پس دادن آب!، نیازی به «انگشت کاغذین اجازه» نبود. ساعات اول - به راستی و در معنای زیستی و روانی اصطلاح - «کلافه» بودم، اما شکیبا. حوصله و میل هیچ کاری را نداشتم جز، خود به خود، بازی عصبی «آلک دولک» - که نشستش «آلک» بود و راه رفتنش «دولک»! از این تعبیر الان خنده ام می گیرد اما در آن زمان، بر تشک یا در طول همین اتاقک، که انگار در معنایی واقعی به «حمامک» ی می ماند «مورچه دار»، نه چنین تعبیری داشتم و نه می خندیدم.

«بشین و پاشو» داشتم، عبوس و آشفته و در هم از این «بازی».

اصلاً، بازی نبود! و چاره ای نبود جز اینکه به هر حال کاری کرد؛ و کاری نبود جز اینکه چیزی نوشت. نوشتن آرام کرد - ابتدا کند، و سپس با تمرکز بیشتر و راحت تر. دو ساعتی که گذشت، اگر «مدرک دستمال» نمی بود، حتی نمی فهمیدم که خیس شده بودم - از شرعی، البته! روز بعد فهمیدم که، در این ساعات، آپاشی آسفالت داغ حیاط عمومی - معمولاً غروب - تخیری را سبب می شود که همه ی هرم و نم آن از پنجره ی انفرادی ها حتی به خصوصی ترین اندامها سر می کشد، تا چه رسد به گردن که ناودان سراسر است و صورت به گلوگاه و سینه!

دیری گذشته از نیمه شب - انگار همان شبان دوره ی پیش! - خستگی شبنده را در کاسه ی چشم بستم و همراه بانک اذان به خواب خنک صبح بردم، با یاد انسانی کوچکی و اثری عمیق: در آغاز شب هیچ اشتهای غذا نداشتم و نخوردم. دیر وقت تکه پنیری از نگهبان شب در راهرو گرفتم و با نانی مانده از شام، که این زمان خشکیده بود، به ولج لیوانی چای از کتری راهرو سپردم. نگهبان به در «حجره» آمد و پرسید: «نون تازه میخاین؟» نمی خواستم و خشکی همان نان «تست»! که داشتم به ذائقه ام مطبوع می آمد. با مهربانی، اصرار کرد. باز، تشکر کردم که نه. با اینهمه، رفت و از هشت نانی تازه آورد در سینی لبخند و خدمت....

در محیط بسته ی زندان و افق کوتاه آن عاطفه ها طنین بلندی دارد. گاه محبتی کوچک و گاه عقده ای حقیر اثری بزرگ می گذارد.

در برخی از نامه ها اگر برخی از اینگونه جزئیات را بر می گزینم و می نویسم، برای اینست که گمان دارم هر زندانی، هر زمان و هر جا، نوع آنرا تجربه کرده باشد. اینگونه وقایع و حالات، هر چند در خصوصیات خود شخصی است، اما، در ذات خود، عمومیتی دارد که زندان کشیدگان دیگر نمونه هایی از آنرا در تجربه های شخصی خود باز می یابند - در شب زندان، یا در خاطره ای پس از صبح آزادی...، اگر بمانند!



صبح، «بندآموز»! برخاستم. بند و راهرو و حجره، تا ماجرا و ماجری و کل مافیها، جزء عادیات می شد - اگر چه، به طالع چهارشنبه ی انتظار [ملاقات]، قلق منع را از میوه ی دیدار به گداز حسرت می بردم. گرمای حجره و شرعی عصر هر روزه همانست که آنروز بود؛ اما، بی هیچ گزافه ای، هیچ آن گرما و شرعی نیست.

پذیرفتن شرایط عینی دشوار، از روی درک واقعیت و یا خواندن، تجربه ی دیگریست از ظرفیت

زیستی بدن. شگوهی این بندیان، رو بهمرفته، بیشتر از شگوهی معمول دیگران از شرایط فصل نیست. عادت می شود. سازگاری بدن، درجا به جا کردن وظایف زیستی خود برای انطباق با محیط، شگفت آور است. اگر بدن، در این شرایط، خواب را دشوار می پذیرد، از سوی دیگر نیاز به خواب را کم می کند و با همان چند ساعت می سازد. حتی تعرق، پس از چندی، کاهش می یابد. به خصوص، یا در واقع با این قید، که ذهن، به اجبار یا به اختیار، این واقعیت را نیز بپذیرد که انتخاب دیگری نیست. اگر، مثلاً، بدانی که می توان در حیات هم خوابید، یا می توان هر لحظه برای قدم زدن به حیات رفت، آنگاه خوابیدن، یا سرتاسر ماندن، در چنین اتاقکی واقعاً دشوار خواهد گشت. اما اگر بدانی که انتخابی نداری، و این را در درون خود دریابی، آنگاه دشواری آن بسیار کم خواهد شد — حتی آسان خواهد گشت.

این دومین باریست که در این سه ماهه شگفتی کار کرد بدن را، همگام ذهن، درمی یابم. نخستین بار، گرچه دوره ای کوتاه و سی ساعتی و آغازین بیش نبود، گرسنگی از نخوردن غذا را هیچ حس نمی کردم — و می دانم که در آن شرایط ساخت ذهن، اختیاری، که خود هر انتخاب دیگری را بر خود بسته بود، روزهای بسیار چنین می بود، یا، باز، بدن، همراه ذهن، خود را از راهی دیگر با آنگونه شرایط عینی همساز می کرد.

در روزهای «عمومی» که گاه به گاهی برای کاری از همین راهرو به هشت می رفتم، راهرو را چنان نمی دیدم که در این چند روزه ی همسازی دیده ام. هر روز، از نیمه های صبح، آفتاب قالیچه ای مَحْظُوط بیرون درگاهی سلول مقابل پهن می کند که بندیان آن، در هر رفت و آمد، غبار پا را در نور آن می رویند. با گذشت ساعات، این قالیچه باریکتر می شود — گوساکنان سلول، آرام آرام و نخ به نخ، آنرا تا ظهر به درون می کشانند. و همین قالیچه، چند ساعتی بعد از ظهر، فرشی می شود لغزنده از پنجره ی سلول من بر گرمای پتوی کف، تا غروب — که غروب قطاری را در انتهای دور کویر به خاطر می آورد.

راهرو، اکنون که درهای سلولها همه باز یا نیمه باز است — و روحیه ی نگهبانان نیز — در واقع نیمه عمومی است و حالاتی گوناگون دارد: ایستاده، از هر انتها که طول آنرا بتگری، درهای باز، عمود بر دیوار، در هر دو طرف قرینه، جلدهای سنگینی را می ماند از کتاب های عظیم که ردیف، در دو تنگ قفسه ی بلند و طرفینی، چیده باشند — در هر کتاب، دنیایی پنهان پشت جلد. در حرکت، جا به جا و گاه به گاه، پشت یا روی تیغه ی آهنی پاگیر آستانه ی سلول — که در معماری امنیتی همه ی درهای زندان به ارتفاعی است تا نزدیک زانو — یک یا هر دو زندانی سلول را می بینی که، در طلب هوایی خنک از گردش چهار بادبزن سقفی راهرو، کز کرده اند.

بیشتر، نشسته پس پشت این تیغه، چمباتمه یا بر زمین، زانوها خمیده، پشت به دیواره ی درگاهی، دستی آرمیده بر لبه ی تیغه؛ ندرتاً روی باریکه ی لبه، گاه عرضی، زانویی خمیده و پنجه ی پا بر دیواره ی روبرو، پایی دیگر بر زمین در گاه داخلی؛ و استثنائاً، بی توجه به مقررات!، برای چند لحظه هر دو پا بیرون بر کف راهرو — و در همه ی احوال، روبه بیرون. همسایگانی را می مانند که در محله های سنتی و قدیم، هر یک بسته و وابسته به کریاس خانه ی خود، کوچه را به تفرّج نشسته باشند — با این تفاوت که در این کوی نمی توان تنقلی گپ را به همدیگر آزادانه تعارف کرد!

راهرو، با بندیان نیم برهنه از گرما و نیم دیگر در لباس راحت، نشسته یا خوابیده کنار یا روی رختخوابهای باز، یک یا دو تنی بادبزی در دست — با معذرت! — گاه حالی از روسپی خانه می یابد؛ اما بی مصرف و فزوت، که نظر کنجکاو گذرندگان گاه به گاهی را جز به نظاره ای گذرا و پرهیزکارانه نمی گیرد!!

این چند روزه، هر چند، برای این «منفردان»، تماشای عبور گاه به گاهی «عمومیان» در راه آزادی و خانه همراه با کنجکاو ی غبطه ی خاموش نگاه است....

تمت؛ مع السلام

واکنش زندانیان و زندانبانان

راهروی انفرادی هر بعدازظهر از گرما برشته بود و هر صبح پر از فوج فوج زندانیان بخش های بند عمومی که برای معاینه ی پزشکی، گرفتن نان و غذا، رفتن به حمام، یا هر بهانه ی دیگر از این معبر انزوا می رفتند و باز می گشتند. درهای نیمه باز سلولها راهی بود از این برهوت برای نفوذ به دنیای جمعی زندانیان و نگهبانان. نگهبانان، این زمان، راحت تر با زندانیان تا می کردند و زندانیان با یکدیگر اختلاط بیشتری داشتند — هر یک، از درون سلول خود. رفتن به راهرو دیگر اجازه نمی خواست.

با اینهمه، هر زندانی می بایست حد خود را نگاه دارد.

«بچه نگهبان» ی، در یکی از روزها، بهانه ای برای فریاد کشیدن سر یک زندانی بهتر از این نیافت که:

— «چرا پات رو گذاشتی بیرون در، یالله بکش تو!»

ظفلیک زندانی، همچنانکه روی لبه ی آستانه نشسته بود، پایش را از کف راهرو جمع کرد و از بالای تیغه به داخل کشاند و جمع و جور نشست. «بچه نگهبان»، در تازه سالی خود، که دید منوجیب فوری فریادش برید، ادامه ی مقام و موقعیت و قدرت خود را در آینده جُست و آن زندانی و زندانیان دیگر را، فرداً و جمعاً، به توپ و تشر تهدید کرد:

— «اگه یه دفه ی دیگه ببینم یکی از شماها پاتون رو از لبه ی در گذاشتین بیرون، در همه ی سلولهارو میبندم» و چنین میکند و چنان! «فهمیدین؟»

فهمیدیم و در آن ساعاتی که نگهبانی راهرو با آن «بچه» بود پیمان را از لبه‌ی در بیرون نمی گذاشتیم؛ اما، از میان درهای باز، گپ می کشیدیم از هر در... یاد «مُلاً» به خیر که ببیند چگونه داستان «دلخوشیهای الکی» او با رنگ و لحن تازه بازسازی می شود و بندگان خدا یا خط می کشند یا پا را از خط بیرون می گذارند! دلخوشی زندانیان که هیچکس پایش را از در بیرون نمی گذارد، حال اگر همه، از این سوی در تا آن سوی در، گپ می زنند بزنند؛ و دلخوشی زندانیان، که گپ زدنتان چیزی بیش از تبادل نظر در طرح نساجی آسمان و ریسمان نبود....



باز ماندن درها اختلاط چند کلمه ای با زندانیان بخش عمومی را، در حال عبور آنها از راهرو، نیز تسهیل می کرد. از فردای روزی که به انفرادیم بردند، بسیاری از همبندان بخش عمومی دست کم سلامی گرم می کردند و برخی که جرأت بیشتری داشتند چند کلمه ای هم اظهار تأسف. بعضی از آنان پیش تر می رفتند و ناسزایی به «دستگاه» می گفتند و یا چیزی در حد گنجایش یک دو جمله‌ی کوتاه:

— «این چه وضعشه! انداختنمون توی هلفدوننی و تا جیکمون در بیاد پدرمون رو هم در میارن!»

بعضی برعکس، سر خود را زیر می انداختند و راه سلامت می جستند. جزئیات حالت «امیر بلندگو»، در این مورد، نمونه ای جالب بود. در یکی از فصلهای بخش پیش گفتم که این «امیر» روابط بسیار حسنه ای با مقامات زندان داشت و نمی خواست، به هیچ قیمت، لطمه ای به این روابط وارد شود. در بخش عمومی که بودم، همیشه اظهار محبت و حتی ارادت می کرد. در این انفرادی، اولین بار که دیدمش، متعاقب صدای پایش بود. غریب به نظرم می آمد که در راهرو بدونند.

صدای دویدن می آمد. سرک کشیدم و دیدم «امیر» از میانه‌ی راهرو، مثل دوندگان میدانی، یورتمه می رود: پاها، اگرچه لاغر، در آهنگی نسبتاً ورزش دیده؛ دستها، از آرنج خم، یک در میان جلو و عقب؛ سر، کلاً پایین. یک لحظه علت دویدن را نفهمیدم و حتی می خواستم پیروسم. اما، حالت سر، که در سینه میخ شده بود، حکمت آن را در لمحّه ای برایم روشن کرد و گره استفهام را از لفاف نیشخندم گشود. چند ثانیه منتظر ماندم تا از جلوی در سلول رد شود: سر، در برابر سلول، بیشتر در چاک پیراهن دفن می شد و صدای نفس می داد! خوب...، حتماً عجله داشت و داشت می دوید و بدیهی است که مرا نمی توانست در حال دو و میان چاله‌ی سینه‌ی

خود ببینند — بنابراین خطری نمی رفت که نگهبانان تصور کنند «امیر» با چنین «عنصر نامطلوبی»، ولو از در رودروایی، سلام و علیکی کرده باشد!

کلی، در خود، مزاح کردم و «بُزخو» ماندم تا بینم در بازگشت چه خواهد کرد. کاری نداشتم و به پاییدن راهرو نشستم. ربع ساعتی گذشت و دیدم که گوشه ای از تنش برابر قاب در سلول نمایان شد اما، دست چپش، که به طرف من بود، خم شده از آرنج، بخشی از صورتش را می پوشاند: صورت کشیده، پره های بینی گشاد، لبها نیم غنچه و چشمها وق زده و خیره رو به جلو... از انگشتان باز این دست، یکی گوشه ی چشمش را می مالید! خوب...، حتماً خاری به چشمش رفته بود و داشت درش می آورد و نمی توانست مرا ببیند و نمی دید تا مبادا چشم نگهبان به گردش افتد! این بار، به راستی، از مزاح به تفریح رسیدم.

گذشت و می خواستم بدانم که دفعات بعد چه ترفندی به کار خواهد بست. دریافتم که چون شرم اول بدینگونه ریخته شد، نیازی، در بارهای دیگر، به چنین بهانه های شکلی و شکلکی باقی نمانده بود: ساکت و آرام و «سربه زیر» از جلوی سلول می گذشت. یک بار — شاید از روی بدجنسی — من سلام کردم و پرسیدم: «چه خبر؟!» جویده جوابی داد و دزدیده اطراف را نگریست و چند کلمه نجوا کرد:

— «داریم پیش نگهبانان وساطت می کنیم تا برت گردونیم به عمومی؛ نمیخام که خیال کنن ما با هم دس داریم!»

چه دستی؟! با اینهمه، تشکری کردم و گفتم:

— «من جام راحتی، بیخودی زحمت نکشین و خودتونو واسه ی من به دردسرنندازین!»
نیانداخت و سرخود گرفت و رفت.

در برابر، دوسه نفر از آنان که به جای یک جو «موقعیت» کلی «معرفت» داشتند، بی پروا حرف می زدند و می دانم که بی پروا با نگهبانان نیز صحبت می کردند تا مرا برگردانند. عجیب تر از همه، برای من، «حاجی دیوازکوب» بود که در یکی از فصول پیش به او نیز اشاره ای داشتم. دو روزی از این دوره نگذشته بود که شنیدم شبانه تعداد زیادی قرص خواب آور خورد و کارش به اغماء و سپس به درمانگاه کشید. قرص ها را از معده اش شستند و به بندش بازگرداندند. روزی دیگر او را در راهرو دیدم که تکیده و زرد چهره می رفت. سلامی کردم و گفتم:

— «حاج آقا، خدا بد نده، چی شده؟»

— «هیچی آقا! همه ی مون داد زدیم و حقمون رو خواستیم. دعواش رویکی دو نفر دیگه کردن و افتاد گردن شما. مارو هم خفه کردن. کاری که از دس ما براتون بر نمیومد. قرص خوردم که اقلأ

اینجوری اعتراضی بکنم، ولی هنوز عمرمون باقی بود و خدا نخاس!»

جا خوردم! آیا واقعاً برای اعتراض اصولی — هرچند با رویه ای غلط و در روال همدردی — به اینکار دست زده بود؟ ممکن بود، زیرا از حاجیان معرفت «جاهلگری» دوره ی جوانی خود بود. یا، آیا، سرخوردگی های خود را به این بهانه می خواست از بی خبری خواب به آرامنای مرگ ببرد؟ ممکن بود، زیرا سنی از او می رفت و تابش کم شده بود. هرچه بود، دست کم ابراز این همدردی، و بی توجهی به نگهبانان و اطراف، که با هرچه باد! اگر هم او را در حالی دزدیده سخن گفتن با یک انفرادی بینند، حسی را از قدرشناسی در درون من برانگیخت — بیشتر از این رو که این بار، می دانستم، مقامات زندان به اشتباه رفته بودند.



به اشتباه رفته بودند زیرا من دخالتی در «دعوا» نداشتم و چنانکه در پیش گفتم، نه تنها خود شکیبایی پیشه کرده بودم بلکه، از دیدی کاملاً اصولی و غیراحساسی، معتقد به هیچگونه شلوغی و شورش و آشوبی در این زندان نبودم و حتی «دعوا» بی را که صحبتش می رفت ندیده بودم. «دعوا»، چنانکه بعداً شنیدم، پریدن یکی دو زندانی بود به یکی از نگهبانان و نثار یکی دو مشت و لگد به آنان در میانه ی آشوب. نگهبانان دیگر ریختند و «متجاوز» را گرفتند و از همانجا با کتک به انفرادیش بردند. «آقای کی»، هنگامیکه مرا به راهروی انفرادی فراخوانده بود، مشغول صحبت با یکی از اینان بود که یال و کوپالی ستر و پیش از این زبانی دراز داشت. می دیدم که یل زندان کوتاه می آمد و کوچکی می کرد؛ «آقای کی» تهدید می کرد و «یل!» دست زیر می گرفت:

— «حالا من اشتباه کردم، شما ببخشین! بزرگی از شماس...» و باقی قضایا...

فردایش او را «بخشیدند» و به عمومی بازگردانند — بزه را بیهوده به آخور خشک نمی بندند!

ماندم و گذاشتم این داستان بماند. دوروزی گذشت و روز ملاقات رسید. فکر نمی کردم که اجازه ی ملاقاتم بدهند. ممنوعیت ملاقات، قاعدتاً، می بایست جزئی از این «تنبیه» باشد. کتاب می خواندم و ساعات ملاقات می گذشت. دیر وقت بود که — عجب! — برای ملاقات صدایم کردند. در هشت بند، هنگامی که منتظر ملاقات بودم، با سر پرست آنروز بند — که مردی فهمیده و اهل «گفت و گو» بود — چند کلمه ای صحبت کردم. متذکر شد که قرار بود باز «ممنوع الملاقات» شوم اما، «در جواب مقامات بالای زندان»، که از او نظر خواسته بودند، او «وساطت» کرد و نگذاشت «کار بیخ پیدا کند.» تشکر کردم و به ملاقات رفتم.

همسرم آزرده و غمگین بود - ساعتها مانده و چند نوبت از او گذشته بود تا بداند آیا باز ممنوع الملاقات شده ام - و این بار برای چه. حالتش در جان من نشست و آنرا، همانشب، در نامه ای نوشتم. قسمت های خصوصی عاطفی را حذف می کنم و بقیه را در پایان این فصل می آورم.

از ملاقات بازگشتم و گفتگو را با سرپرست بند دنباله گرفتم. انسانی، در این فاصله، به خرج داد و حتی خود، برای بازگرداندن همسرم برای تجدید ملاقات، بیرون رفت. همسرم رفته بود، اما صحبت با مسئول بند گرم شد. مسئله را با او به طور اصولی در میان گذاشتم:

- «ببین برادر! این مدتی که توی بند شما بودم فکر میکنم به اندازه ی کافی همدیگر رو شناخته باشیم. اگه من معتقد بودم که دعوا کار دُرُسیه و راهش انداخته بودم، حتماً بهتون میگفتم و پاش هم وامیستادم - و مهم نبود اگه باز هم ممنوع الملاقاتم بکنین و یا حتی توی دخمه های مجردم بیاندازین. ولی من الان شلوغی رو دُرُس نمیدونم و حتی یکی دو بار تونستم جلوی هیجان بعضی از زندانیهارو بگیرم. اونروز هم موقع دعوا من اصلاً توی بند نبودم! داشتم با نماینده ی امام، در اتاق جلوی هشت، صحبت میکردم و الان هم نمیخام سوء تفاهمی باقی بمونه. همین.»

- «منم میدونم و واسه ی همین هم تعجب کردم که چطور پای شما به میون اومد.»

- «ببینین! گفتم که نمیخام سوء تفاهمی باشه، از هیچ نظر. گفتم که در دعوا نبودم و خبر هم نداشتم، موافق اعتصاب غذا هم نبودم؛ اما، اینوباید بگم که صبح اونروز، وقتی صحبت ملاقات با نماینده ی دادستان شد، من رفتم بالای درگاهی و داد زدم که خوب، امروز غذا نگیریم.»

- «چه فرقی داره، بالاخره تحریک کردین!»

- «خیلی فرق داره! در اعتصاب غذا شما پی به هدف اصولی میرین، در خودداری از گرفتن یک وعده غذا، ممکنه به موضوع خود جوش محرک هیجان عمومی بشه. اونروز خبر عفو و اومدن نماینده ی دادستان و تأخیریکی دو ماهه ای که گفت در رسیدگی خواهد بود، اصلاً بند رو بهم ریخت - کاریک نفر و دو نفر نبود و نمیتونس باشه.»

- «آخه شنیدم که شما قبلاً هم از این کارا کرده بودین!»

- «آره، ولی الان مدتیس که به این نتیجه رسیدم برای اعتصاب غذای دسته جمعی باید اشتراک دید بین زندانیا خیلی بیشتر از این باشه که اینجا هس. من هنوزم معتقدم که همه ی این زندانیا از لحاظ حقوق اولیه ی هر زندانی با هم مساوین و هیچ فرقی ندارن؛ ولی، از لحاظ فکر سیاسی یا اجتماعی، خیلی با هم ناجورن.»

- «و شما خودتون رو قاطی اونا میکنین!»

- «من یا شما؟ کی منو آورده اینجا و قاطی ساواکیا و آدمای جورواجور کرده! دَس من بوده؟!»
زیرکانه، و به شوخی، گفت: «حالا که اینجا قاطی کسی نیستین!»

راست می گفت: این بار در سلول تنها بودم!



پس از این صحبت، نامه ای به «آقای کی»، مسئول دادرسی، که قبلاً نوشتن آدمی فهیم و انسان بوده است، نوشتم تا اصل این سوء تفاهم را رفع کنم. عین متن آنرا، از آنجا که اعتقادم را در آن زمان نسبت به این مسائل مطرح می کند، ذیلاً می آورم:

«... [آقای کی]

دادرسی انقلاب اسلامی

«این یادداشت کوتاه را نه در رابطه ی یک زندانی با یکی از مقامات زندان، بلکه در رابطه ی احترام آمیز دو انسان می نویسم تا سوء تفاهمی که پیش آمده است، هر چند جزئی، به طور اصولی رفع شود:

«۱- در جریانی که روز [آشوب] در بند یک عمومی رخ داد، من کوچکترین دخالتی در هیاهو و درگیریهای دیگر نداشتم - علتش اینست که اصولاً معتقدم ایجاد هرگونه آشوب به نفع انقلاب و مردم نیست.

«۲- در مورد اعتصاب غذای دسته جمعی، نظر من امروز کلاً متفاوت از دوسه ماه پیش است: آنزمان، صرفاً اشتراک حقوق زندانیان به عنوان زندانی - و مستقل از نوع اتهام آنان - در برخورداری از رسیدگی عادلانه، دفاع آزادانه، حق ملاقات با خانواده و نظائر آن را کافی می شمردم. اکنون، با وجودیکه اعتقادم به رعایت این حقوق برای کلیه ی زندانیان همچنان راسخ مانده است، به این نتیجه رسیده ام که اعتصاب غذای دسته جمعی مستلزم داشتن سنخیت فکری بیشتر است و من، در تفکر اجتماعی خود، هیچگونه سنخیت فکری با اکثریت زندانیان این دوره نمی یابم.

«حتی در روز [آشوب]، موضوع اعتصاب غذا در کار نبود و فقط در زمانی که بند آرام و بی هیاهو بود، خودداری از دریافت یک وعده غذای ظهر مطرح شد تا ملاقاتی با نماینده ی دادرسی صورت گیرد.

«۳- هنگامیکه در آنروز آقای [نماینده ی امام] به بند آمدند، ایشان نماینده ای از هر بخش برای گفتگو خواستند که من و نمایندگان بخشهای دیگر مدتی میان هیاو در پشت در به انتظار خروج ایستاده بودیم. دو ساعتی صحبت با ایشان به طول انجامید. پس از مراجعت به بند شنیدم که متأسفانه با یکی از نگهبانان بند درگیری پیش آمد و من بلافاصله، و از روی اعتقاد، تصریح کردم که عملی زشت و غلط و محکوم بوده است.

«۴- این نکته را باید روشن کنم که به اصطلاح «نماینده گی» برای صحبت با مقامات زندان، به هیچ وجه خارج از رعایت حقوقی نیست که در بند ۱ فوق اشاره کردم. جز آن، اصولاً «نماینده گی» در این شرایط نه معنا و موردی دارد و نه من، به هیچ دستاویزی، سنخیتی برای قبول آن می بینم. «اعتراض آرام و منطقی زندانی و زندانیان حق آنان است. حتی که از سویی باید عاقلانه اعمال شود و از سوی دیگر مقامات مسئول زندان نباید از آن برنجند.

«۵- با توجه به این مراتب، روزی که برای انتقال به انفرادی آمدید، نخواستم در آن شرایط وارد بحث شوم و آرام حرفتان را پذیرفتم. حتی، اگر به خاطر داشته باشید، ترجیح دادم که برای گرفتن وسائل خود به عمومی برونگردم. «این یادداشت را هم، چنانکه گفتم، صرفاً به این علت می نویسم که به حسن نیت و تشخیص عادلانه ی شما، با خاطره ای که از صحبت دوسه ماه پیش در ذهنم مانده و آنچه در باره ی شما شنیده ام، اعتقاد دارم. مطمئن باشید اگر جز این می بود، نمی نوشتم.

«۶- اگر، با رفع اصولی این سوء تفاهم، دستور انتقال مجددم را به بند عمومی بدهید، ممنون می شوم. در غیر این صورت، باز هم موجب امتنان من خواهد بود که اقلأ وصول این نامه را اطلاع دهید.

«هرگونه توضیح بیشتری را هم که در زمینه ی این مسائل اصولی یا جریان خاص آنروز اگر لازم بدانید، خوشحال می شوم در دیداری، هرچند کوتاه، اداء کنم - چون رفع این سوء تفاهم، در زمینه ی اعتقادات مشترک، اهمیت بیشتری برایم دارد.

«حتی اگر قرار بود که امروز آزاد شوم باز میل داشتم که در اصول سوء تفاهمی نماند.

با احترام
[اسم و امضاء]

از غربت روزگار، تسلیم نامه به نگهبان برای ارسال به «آقای کی» یکی دو روزه طول انجامید و سپس مصادف با صدور قرار آزادی شد.

روز آزادی، بار دیگر به نگهبان بند تأکید کردم که نامه را بفرستد. خاطر «آقای کی» را محترم می شمردم و نمی خواستم، در زمینه ی روابط انسانی و مسائل اصولی، این سوء تفاهم باقی بماند.

www.KetabFarsi.com

«ای آنکه غمگنی و سزاواری...»

(رودکی)

(نامه — ۳۶)

برای دومین بار در این ماه از میله های ملاقات غمگین برگشتم، زیرا غمگینت دیدم. آن بار در نامه ای مفصل، برایت نوشتم که گیر و گره و درگیری به ناچار هست — اما نه همیشه. امیدوارم تا کنون رسیده باشد. /.../. اما، واقعیتی است که دلگیری تو دلم را می فشارد. شاید در این زندان غم را بیش از چهار / پنج بار مشخص عمیقاً حس نکرده باشم. می دانم، نازنین من، که این دوبار گرفتگی تو از نگرانی برای من بوده است: آن بار در ضمن ملاقات و این بار از ساعتها پیش از آن. همیشه گفته ام و اکنون نیز می گویم که اگر گیر کار من از صداقتم باشد، گشودن گره آن نیز، هر بار و سرانجام، از همین صداقت خواهد بود — چنانکه امروز نیز همینگونه بوده است.

پس از رفتنت باز چشم به راه دیدنت ماندم. سه نفر چون بودید، دو برگ ملاقات داشتید و با دو برگ دوبار می توان ملاقات کرده قاعده نیست، اما گاه پیش می آید. بار دوم باز پشت میله ها رفتم و تا دو سه توبت منتظر ماندم. رفتار نگهبانان بسیار انسانی بود. پس از نیم ساعتی حتی یکی از آنان به بیرون، تا درون اتوبوس نیز، آمد که پیدایتان کند — اما رفته بودید، چنانکه روال هر هفته بوده است. امیدوار بودم که در این فرصت کمیاب با تو بیشتر صحبت کنم — صحبت، می دانم، میان آن همه فریادها دشوار است؛ بیشتر، دریافتی از حالات است در کوتاهترین مدت. شاید تو نیز، اینزمان در راه بازگشت، چون من بودی....

ذهن خود را، برای سلامت آن، می کوشم تا بر بیرون و دشواریهای آن — اکنون که کاری در اینجا از من بر نمی آید — ببندم. اما، آنگاه که روزنه ای برای عاطفه ای گشوده می شود، فوراً آن ناگزیر است.

در این محیط، اگر انسان بخواهد که روزمره با همه ی دشواریها و نگرانیها و عاطفه های مکنون سر کند، دیوانه می شود. نباید! و نمی کنم؛ اما دیده ام برخی را که کرده اند و در مرز عقل و جنون راه پیموده اند. اینست که می توانم نسبتاً راحت — بسیار راحت تر از بسیاری کسان — این روزان را بگذرانم. بدیهی است، اما، که این خودداری کشتن جزئی از طبیعت خویش است و ذات — روزمره. برای تونیز، می دانم، چنین است — حتی با تفاوتی اساسی: در متن زندگی هستی و هر روزه با آن درگیر، بسیار بیشتر از پیش؛ نمی توانی، بدیهیست، دید و ذهن و حس خود را بر آن ببندی. با اینهمه، پذیرفتن این محدودیتها و دشواریها و سهل انگاشتن نگرانیها، همچنانکه به من می گویی — و من گاه سرکشی می کنم! — برای تونیز ضروری است. نمی گویم و نمی خواهم که در ملاقات، برای من، مثلاً چهره بسازی! نه می سازی و نه می توانی! /.../ گشادگی روحیه چیزی نیست که بتوان رنگی شادگونه بدان زد در غمزدگی. باید آنرا کوشید از عمق بنا کرد — و آنگاه است که طراوتش از چهره می تراود. می بینی که پند دادن چه آسان است! نه...؟ اما من نیز گاه پند را به کار می بندم....

با باری که در دل از اندوه تو داشتم، به انتظار بازدیدنت، میان هشت با سر پرست بند به تفصیل صحبت کردم — با حرمتی واقعی و متقابل، برای زدودن سوء تفاهمی که پیش آمده بود. دیروز در بند عمومی جریانی بود در دو سطح: در سطحی، خواستی در ابتدا آرام و متین، که موجب تعیین نماینده ای از هر بخش برای گفتگو با نماینده ی امام شد. دو ساعتی با او صحبت کردیم: روشنگر و منطقی و مفید. در سطحی دیگر، متأسفانه، هنگام صحبت ما با او، گویا برخی از بندیان بخش دیگر از حد اعتراضی معقول فراتر رفتند و پس از برگشت به بند شنیدم که گویا یکی دو تن حتی با نگرانی گلاویز شدند. زشت بود و بلافاصله نفس عمل را به صدای بلند در میان جمع بندیان تقبیح کردم.

دو ساعتی گذشت و کسی از دفتر زندان به بند آمد و چند نفری را به انفرادی منتقل کرد. کسی بود که قبلاً نیز دیده بودمش و به حسن نیت و انسانیت او اعتقاد یافته ام. در این شرایط نخواستم، حتی برای توضیح، مُحاجه کنم — اگر چه، حتی تا امروز، نمی دانستم که ممکنست توهمی در زمینه ی اخیر پیش آمده باشد.

در صحبت‌های امروز مسئولین مختلف بند بمن گفتند که حتی از انتساب اینگونه درگیری به من متعجب بودند و هنگامیکه موضوع رفع محدودیت ملاقات را از دفتر زندان با آنان در میان گذاشتند، با نظر تأیید پاسخ گفتند. امروز دقیقاً روشن شد که این واقعه زمانی رخ داد که چند نفر از ما در اتاقی جدا با نماینده‌ی امام مذاکره می کردیم. پیگیری موضوع را از این رو لازم می دانستم که نمی خواستم حتی در ذهن اینان عملی به من منسوب شود که در اصل آنرا غلط می شمردم. این نکته مهمتر از هر واکنش دیگری بوده است. تومی دانی که نه انفرادی و نه منع ملاقات و نه هیچ محدودیت دیگری — با وجود همه‌ی اهمیت آن — برایم آن اهمیت را دارد که به خاطرش حرفم را عوض کنم یا از کسی خوشامد بگویم. اما، هنگامیکه من خود، مستقل از هرگونه تضییق، عملی را زشت منی دانم، صریحاً می گویم — و گفتم. همین بود و شناسایی تدریجی مسئولین این بند از من که این سوء تفاهم رفع شد و ممکنست امشب تا فردا به عمومی برگردم — اگرچه در انفرادی فرصت خواندن و نوشتن و با خویشین بودن بیشتر است.

تأسف اساسی من بیشتر حتی از این بود که نگهبان درگیر، یکی از انسانهای خوب این بند است. با خودش نیز بعداً صحبت کردم و هر دو با محبت، نه رسمیت، از آن گذشتیم.

این جریان نامطبوع، به هر حال، غیر از بیان ناراحتی زندانیان بود که هنوز عملاً بسیاری از آنان در انتظار رسیدگی به کار خودند. نماینده‌ی امام توضیح داد که آنان نیز بی تردید می خواهند دستور امام را هرچه زودتر اجراء کنند — اما محدودیت عملی برای گرد کردن تعداد بیشتری از بازجویان و بازپرسان ذیصلاح دارند. با نیت خیر و پشتکاری که من از قبل به راستی در این شخص سراغ دارم، می دانم که تلاش خود را پی خواهد گرفت — اما نباید نتیجه گیری سریع را برای همه توقع داشت. شاید اجرای کامل این دستور حتی به طول ماه رمضان بکشد. من نیز، پس، می دانم که باید شکیباً بود. اگر نه به خاطر هیچکس، حتی خودم، اما برای تو از این پس بیشتر شکیباً خواهم بود. به امید لبخندی بر لبانت /.../.

تنهایی و سپس ... «قرار آزادی»!

با وجود گرما و شرجی، تنهایی در سلول غنیمتی بود. خواب، تا سپیده دمان، میان دمای هوا پر پر می زد و به خنکای شبگیر در می رسید. میان روز، چرت‌های چرب و عرقدار و کوتاه و سبک، «یک خواندن / یا یک نوشتن / در میان!»، کمبود خواب شب را، بریده بریده، می پوشاند. در مجموع، نیاز به خوابیدن کمتر از روزهای سرد دوره‌ی انفرادی قبلی بود. تقسیم اتاقک با کسی دیگر، در هرم این تنگنای نفس، دشوارتر از کشیدن تنهایی می شد. زندانیان، نادانسته، در تنبیه ام به تنهایی، لطفی در حقم کرده بودند که می بایست «ممنوندار» شان باشم — و از این بابت بودم.

چند روز گذشت و روشن شد که همینجا ماندگارم. واقعیت موضوعی آنرا پذیرفتم. با سلول، بار دیگر، «أخت» شدم — «اوگیر»: خوگرفته. شرائط طاق اتاق، دیگر اندامهای زیستی را نمی آزرده. بدن آسان به رطوبت و گرما و تعرق عادت می کرد. انتظار که نباشد، زمان، و همچنین شرائط مکان، آسان می گذرد.

آزادی نسبی راهرو در این دوره و سهولت رفت و آمد به دستشویی بدون اجازه، امکان ترک کردن سر و صورت و شانه را، چند و چندین بار در روز، می داد و این خود نعمتی بود. هواخوری نیز جمعی شده بود. فضای عمومی راهروی انفرادی، رو بهمرفته، حالتی نیمه عمومی داشت. گاه به گاه نگرهبانی به در سلول می آمد و سرگپی را، هرچند کوتاه، می گشود.

صحبت از نقل و انتقال زندانیان به اوین می رفت — اما حدود و منظور از آن مشخص نبود. این شایعه را نگهبانان رازی تلقی می کردند و پرسشها را یا بی پاسخ می گذاشتند و یا جواب را به اجمال برگذار می کردند.

یک شب شنیدم که بلندگواسامی برخی از سرشناسان بند را می خواند: بیست نفری از وزراء و امرای ارشد... که: «وسائلشان را جمع کنند و با یک پتوبیابند به هشت.» جنب و جوشی در بند افتاد که تنش آن حتی در راهروی انفرادی موج می زد.

— «چه خبر شده؟ بازجویی میبرن؟ نکنه میخان بفرسن اوین؟»

معلوم نبود. نگهبانان لام تا کام حرف نمی زدند. ساعتی نگذشت که صف زندانیان بند عمومی از بالای راهرو روبه هشت تریشه شد. صورتها پر از استفهام بود و تردید؛ هراسی زردینه. برخی از زندانیان این «نامخوانی» را «ندای آخر» گرفتند:

— «اعدامون میکنن؟!»

بعداً داستانش از آن شب شنیدم که در یکی از فصول پیشین گوشه ای از آن را گفتم.

فردا و فردای دیگر، که این نام خوانی ادامه یافت، ترسش ریخت. زندانیان فهمیدند که به زندانی دیگری روند — کوچ از قشلاق «قصر» به بیلاق «اوین»!!

ماندگاران، هرچند، نمی دانستند که ماندن تَقَالی نیک است یا تطیری شوم. دوزندانی انفرادی، در سلول رو بروی من، مثل دو گنجشک، به جیک جیک بریده می گفتند:

— «ما رو هم میبرن؟ برون بهتره یا نگه مون دارن؟»

— «نمیدونم والله!»

یکی می گفت: «بمونیم بهتره، چون معنانش اینه که همینجا بازجویمون میکنن و زودتر تکلیفمون روشن میشه.»

دیگری می گفت: «نه! اگه بمونیم، یعنی وضعمون با بقیه فرق داره و معلوم نیس چه بلائی سرمون

بیارن!» هر دو از دستگیرشدگان گروه «فُرقان» بودند و نگران.

نه این بود و نه آن. منطقی در نگاه داشتن یا فرستادن انفرادیون در کار نبود — یا دست کم به چشم نمی آمد. یکی — خود من — چند روز بعد از همین سلول آزاد شدم؛ یکی، از همان سلول رو برو، مدتی دیگر ماند تا سرانجام، جزو آخرین نفرات، به اوین رفت و نمی دانم از آنجا کارش

به کجا کشید. دو گرفتار گروه «فُرقان» مدتی بعد محاکمه و اعدام شدند.



هفته ای نگذشت که روزی نگهبانی به در سلول آمد و مؤدبانه گفت:
— «آقای [فلانی]، بفرمایین بازجویی!»

هیچ انتظارش را نداشتم. باورم نمی شد که در این زندان سؤال و جوابی هم باشد. راجع به آن شنیده بودم، حتی با «بازجویی شدگان» بسیار هم صحبت کرده بودم، اما واقعیت آن دیگر به من مربوط نمی شد. برای من، در ذهن، بازجویی افسانه ی دیگران بود. نمی توانست باشد. نبود.

با چشم باز، این بار، به دادسرایم بردند — در همان باغ زندان. شلوغ بود و بی نظم. رفت و آمدها به لولیدن زنبوران در کندو می ماند — نیش را، نیز، می بایست در جان انتظار داشت.

بازپرسی از قضایات دادگستری پشت میزی نشسته بود. قبلاً دیده بودمش و می شناختم — همان کسی بود که در فصل «بازم حرقای گنده!» از او یاد کردم و پیرونامه ی من قرار بود که در «پیگیری از وضع شخصی و وضع عمومی» به سوء جریان بند پنج نیز رسیدگی کند. هم آن بار و هم این بار فهم حقوقی پخته و انسانی بسیار نشان داده بود — و داشت.

صندلی تعارفم کرد. نشستم. پرونده ای نازک پیش رویش بود و ورقه ای سنجاق شده روی پرونده. پرونده را، بسته، پیش رویم گذاشت، طوری که من فقط کاغذ رویی را می دیدم. گمان می بردم که به جریان آشوب مربوط باشد. خواندم. نبود.

شگفتا! شگفتی دولایه:

متن آن قرار آزادی بود — به قید کفالت! با ذکر دو مورد اتهام:

«شرکت در قراردادهای بین المللی دوره ی طاغوت» و...

و ... «مشاور سنای آمریکا در امر سرمایه گذاری»!!

نتوانستم از زهرخندی خودداری کنم. از شگفتی به شگفتی دیگر رسیدم. زهر را در جان حس می کردم و نیش خنده را چون خاری در شوره زار خشک منطق.

به تلخی پرسیدم: «جواب را شما یادداشت می فرمائید؟»
به نرمی گفت: «جواب نمی خواهد؛ قرار آزادی است.»

بازجویی نبود! فقط «قرار» صادر کرده بودند!

گفتم: «نمی پذیرم! خدای نا کرده هم شما حقوق خوانده اید و من هم. چقدر طول می کشد که بمانم تا برسید، بازجویی کنید، محاکمه کنید؟»

صادق بود. گفت: «میل شماست، اما معلوم نیست. چند ماه اینجا ماندید و خبری نشد؛ چند ماه دیگر هم ممکنست بمانید و خبری نشود. گروه قضائی ما گاه به گاهی در اینجا کار می کند و کارش هم در وهله ی اول منظم کردن پرونده ها و خارج کردن اتهامات بی پایه از جریان است. در پرونده ی شما هم دلیلی برای توجه اتهام وجود ندارد و بنابراین من پیشنهاد کفالت کردم اما دادستان انقلاب تهران به خط خودش نوشت:

«با اخذ وثیقه به مبلغ بیست میلیون ریال و کفیل شرعی و بقاء توقیف اموال با آزادی ایشان موافقت می شود.»!

ذیل «قرار» را نشانم داد و دیدم. راست می گفت. خود آقای دادستان انقلاب تهران مرقوم و امضاء فرموده بودند.

آنهمه سال در تحصیل حقوق و فقه و قانون و مطالعات تطبیقی اینچنین خاکستر می شد و دود آن چشم عقل را تاری می کرد — کورا!

پرسیدم: «پس، می توانم چند سطری ذیل قرار بنویسم؟»
گفت: «مانعی ندارد، اما کوتاه باشد.»

کوتاه نوشتم. قرار را قبول کردم؛ در مورد اول تقاضای تسریع در رسیدگی «برای صدور قرار منع پیگرد» کردم؛ در مورد دوم تقاضای «تعقیب شرعی و قانونی مفتری یا مفتریان» را — و از او صمیمانه تشکر کردم و برای او دوستانه توضیح دادم:

— «برادر! اولاً من بیش از هر کسی شایق هستم که به کار حقوقی من رسیدگی شود تا بفهمند که در این برهوت حقوق جهان سوم چه کاری در برابر هجوم تکنیک های خارجی کرده ام — نمونه های آن موجود است. ثانیاً، مثل اینکه سنای آمریکا بخشی از قوه ی مقننه ی آن کشور است، نه یک شرکت که سرمایه گذاری کند تا مشاوره داشته باشد که تازه آن مشاورش من

باشم!»

— «منهم منی دانم و واقعاً خودم خجلم.»

پرسیدم: «دلیل؟! چه کسی چه گفته که اصلاً حکم جلب صادر شده؟»

گفت: «نپرسید! سه چهار نفری یک کاغذ نوشتند — والسلام!»

— «همین؟»

— «همین!»

— «دیگر چه نوشتند؟»

— «اصلاً چیزی نیست!»

— «اقلاً بدانم!»

— «هیچ! مثلاً اینکه شما قبلاً عضو فعال کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در خارج بوده اید!»

چشمم را گرد کردم و دوباره پرسیدم. او درست گفته و من درست فهمیده بودم: «عضو فعال

کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در خارج!»

— «درست است، برادر! این جرم عظیم و گناه کبیرا می پذیرم. سالها پیش رئیس انجمن

دانشجویان ایرانی دانشگاه لندن بودم، رئیس انجمن دانشجویان ایرانی در انگلیس بودم، دبیرکل

فدراسیون دانشجویان ایرانی در آن کشور بودم، عضو هیئت اعزامی دانشجویان ایرانی به

کنگره های کنفدراسیون بودم ... بودم، در سالهای سیاه، و به آن می بالم. الان جرم است؟»

— «منکه نمی گویم، آنها نوشتند.»

— «اصل مسئله چه بود؟»

— «اوم...! با این مقدمات، آخرش نوشتند که شما اخیراً با گرایشهای لیبرال منشانه به درج

مقالات و ایراد سخنرانیها مبادرت کرده اید...»

— «کردم و نمونه هایش هست، چرا مطرح نمی کنید!»

— «آقای دکتر! الان که بازجویی نیست. فقط موضوع قرار صادره است. ما به خانواده ی شما

اطلام می دهیم که وثیقه و کفالت را حاضر کنند و به محضی که ترتیبش را بدهند می توانیم

آزادتان بکنیم.»

بازجویی! قرار! آزادی!

— «منظور از «بقاء توقیف اموال» چیست؟ همان چیزهای که در اتاق کار من در دفتر گذاشتند و

لاک و مهر کردند، در توقیف «باقی» بماند؟»

— «بله! تا وقتی که لاک و مهر باز نشده نمی توانید دست بزنید!»

— «یکی باز می کنید؟»

— «همین چند روزه. تقاضائی بنویسید، کافیت.»



نوشتم و آنجا گذاشتم. روزهای بسیار گذشت و فراموش شد — تا چند ماه دیگر که، پس از تعویض دادستان و پیگیری بسیار، به تقاضای مجدد ترتیب اثر دادند و دو نماینده فرستادند و از اتاق «فک لاک و مهر» کردند. نماینده ی دادستان، این بار، از میان گرد و خاک اتاق من، کتابها و چند تابلوی نقاشی و قطعات خط و قباله های قدیمی را دید و پرسید:

— «اینارو واسه ی چی لاک و مهر کردن؟»

— «! — از من میپرسین؟! نماینده های دادستانی کردن!»

چیزی زیر لب نجوا کردند. صورت مجلس کردند و تحویلیم دادند. «فک» شد!



به سالن برگشتم — خشمگین و سرخورده و دلزده. خشمگین تر و سرخورده تر و دلزده تر از هر زمان دیگری در این زندان. نامه ای را به دوستی که همیشه یار لحظه های سخت زندگیم بوده است شروع کردم اما، در دوروزی که خانواده ی من در پی ترتیبات لازم برای اجرای «قرار شرعی» بودند، نتوانستم جز از هر چند گاهی یک بار بیش از چند سطر بنویسم. این نامه را، که آخرین نامه ی زندان است، اکنون می آورم و داستان را به پایان.

واپسین روزانِ سِتْمَاشَفْتَه

(نامه — ۳۷)

گاه، در خلوت درونی خود ظرف این سه ماه، به لذت لحظه ای می اندیشیدم که قفل از در بردارند تا بار دیگر بتوان سرفرازی را به شادی آزادی برد. سرفرازی را، همیشه و همه جا، با خود خواهم برد — اگر به آزادی نباشد، حتی به دوزخ.

اما هیچگاه، در این سه ماه و چند، مانند این ساعت چنین خشمگین و دلزده نبوده ام. دلزدگی ... که حتی تا عمق معده رسوخ می کند.

امروز یا فردا، «آزاد»! می شوم — هر زمان که بستگانم «وثیقه و کفالت شرعی» را فراهم کنند و بر عهده گیرند.

ارج نام، چندین بار به «دادستان» نوشتم، برای من بیش از آزادی است. اما — می دانم! — نام مرا کسی، جز به ناسزا، نمی تواند پایمال یا حتی لکه دار کند.

امروز، برای اولین بار، از «اتهامات»! مطلع شدم. ابلاغ اتهام بود و «قرار» — نه بازجویی.

بدیهیست که حق نداشتم پرونده را ببینم یا بدانم چه کسانی اتهام زده اند. اما، یک مورد فقط به کار وکالتم مربوط است — بدانگونه که هر وکیلی وکالتی را برای قراردادی از هر دستگاه دولتی گذشته در برابر خارجیان پذیرفته باشد. ذیل آن مورد در «قرار» تقاضا کردم که «برای صدور قرار